

بنده حلقه بگوش تو باقرار خودم وز پذیرفتن اگر خواجه کند انکاری
 بشنو این نکته که خوش خواند شبانی در دشت بر سر سنگی با زمزمه مز هاری
 کله باید تا یافت شود چویانی لشکری شاید تا فتح کند سرداری
 آن رفیقت که سر بار رفیقان نشود بر نکیرد اگر از دوش رفیقان باری
 بحر و کان شد خجل از کلک کهر بار و حید
 گر چه امروز کهر را نبود بازاری

تاریخ لمپا

فصل پانزدهم - تحریر کردن

لمپا تمام اینمطالبرا میشنید و از مشاهدات خویش که در آنشب دیده بود
 بیش از این توان سکوت در خود ندیده گفت « هان ای عموی محترم
 همیدون در اظهارات خود از اندازه بیرون شتافتی و در باره خلیفه
 بجزئت و جسارت سخن راندی بدینگونه اظهارات بی تناسب نیازی نیست
 و مرا گوش شنوانه :: المعز لدین الله که امروز بر منصب خلافت رخت کشیده
 و زمام حکومت و امارت بدست کرده همانا بوأسطه نسب شریفیست که خداوند
 بدو عطا فرموده و پیوند وی بفاطمه زهرا ۴ رسد مادر آغاز کار
 با او بسی جنگیدیم اگر قائل بصواب و حقیقت نبود و این مقام را بیاطل
 ادعا کرده بود یقین دانم بر ما ظفر نیافتی و فیروزی بدست نمیگرد بلکه
 بالعکس ما بروی غلبه میکردیم در روز جنگ من خود در مقدمه لشکر
 بسی کوشیدم و نیزه و شمشیر را بجان و تن گرفتم و در ابقای استقلال
 جد و جهد کردم عاقبت راهی بفتح و ظفر نبردم و چنانکه دیدی مغلوب
 شدیم اینک امیر المومنین است که چون ما را مغلوب ساخت مقدم ما را

بسی نیکو شمرده و در باره ما حسن ظنی قوی دارد و بهیچوجه بدی نیندیشد و خیانت در ماده ما نپسندد و بزشت رفتاری نگراید با اینهمه آیا در خور و سزاست که نیکی های ویرا پس پشت افکنده و با او بخیانیت رفتار کنیم « ابو حامد پس از خنده بسخن آمده گفت « سخنان تو تمام صدق است و مرا شکفت از اینستکه تو چگونه بصحت نسب معمولیکه خلیفه برای خود ساخته یقین داری و کلام فارغ آنان را بدیده قبول نگرسته و فریب آنان را بخوردی و من نسب آنها را نیک میشناسم و اینکه خود را از نسل دختر پیغمبر میدانند جز یاوه و گراف به چیزی شمارم آری !!! انسان وقتیکه خود را غالب و منصور بیند هر امری را که در باره خود اثبات کند بدون برهان دیگران از وی پذیرند و بوسیله مظفریت نوایای خود را در میان جامعه و ملت خود از پیش خواهد برد !!! حقیقت حال المعز لدین الله نیز بدینگونه است : چه که وی و یارانش چون خود را فاتح و مظفر دیدند بگراف مدعی این نسب شریف شده و خویشرا اولاد فاطمه و میشامند !!! اما اینکه گفتی غلبه و فیروزی آنان دلیل بر حقانیت و رهبر اثبات خلافت آنهاست نه چنین است زیرا که ایشان بقوه و قدرت این امر را بر خود نیاراستند !!! مگر شنیده باشی که ابو عبدالله الشیعی انکسی است که زمام سلطنت و خلافترا بدیشان سپرد و بیاری اهل این سر زمین فرمانروائی را با آنان بخشید چون خود را بر امر استوار دیدند بیاداش و کيفر این خدمت ابو عبدالله و یارانش را بگشتند آیا در تصدیق اینمعنی تردید داری؟ ... با وجود این افعال زشت که از ایشان سر زد چگونه میگوئی که مقدم ما را نیکو شمرند؟ و در باره ما حسن ظنی دارند!! باز گوی تا بدانم آن اکرام و احترامی که از خلیفه بشمار رسیده چیست؟ مگر بجز سلب قدرت و سلطنت و غارت اموال و خرابی منازل و قصور از وی بشما بهره دیگر رسیده است؟ ای لمیا اسب کوه پیکرت که بر فراز وی نشستی چه شد؟ آینه طلائی که در قصر خود داشتی کجاست؟ آن کنیزکان که در

هنگام راحت و خواب در تغییر جامه با تو همراهی میکردند چه شدند دایه و مشاطه که در زینت و هر هفت تو میکوشید کجا رفت؟ مگر تو نبودی که ده نفر خدمتکار در هنگام سواری در مقابل تو رده میکشیدند و چون راه میپیمودی در نهایت فروتنی با تو همراه بودند و هر چه بدیشان فرمان میکردی از جان و دل امر تو را پیروی میکردند در قصر خود ملکه بودی که جز فرمان تو را نمی پذیرفتند و غیر تو کسی را سزاوار امر و نهی نمیدانستند اینجمله را فراموش کردی و اکنون در بنداسیری این مرد در افتاده و چنان پنداری که تو را احترام میکنند و مقدم تو را نیکو میشمرد اینجماعت کسی را همچون ابو عبدالله الشیعی که خدایش رحمت گماد محترم نداشته و پس از استواری در سلطنت او را بقتل آوردند!!!

ابو حامد اینسخنان میگفت در حالتیکه گریه راه گلویش را گرفته و چشمانش اشک آلود شده بود گفته های وی در لمیابی اثر نمانده و بخیان خلفای فاطمیه در باره ابو عبدالله نیز آگاه بود لیکن بواسطه نسب آنان از دوستی و محبت آنها سر باز نمیزد با آنکه یقین داشت پدرش را ان قوه و توان نه که سلطنت خود را از آنان باز پس گیرد!!! و یثره پس از مشاهده التفات خلیفه و نیکوئی های ام الامراء و جوهر و دیگر اهالی قصر بر محبت آنها افزوده و از دل و جان آنان را پرستش میکرد چون سخنان ابو حامد را شنید هوای ریاست و حکمرانی و شهوت مملکت داری و عزت و بزرگواری ویرا دامنگیر شده و همی خواست با ابرو حامد در این باب سخن راند پس از لختی اندیشه گفت « ایعموی بزرگوار تمام این بیانات که فرمودی بصدق است لیکن از تذکار حالات سابقه چه فایده برای ما مترتب است و حال آنکه جمله سپری شده و ما را ان قوه و قدرت نمانده که ... »

ابو حامد سخن ویرا قطع کرده گفت این مبحث جداگانه ایسب که بعدها در اینخصوص سخن خواهیم راند و اینک بسی خوشنودم که بمحافظت بزرگواری و عزت پادشاهی که بشماسزاوار است باز گشت کرده

و سخن مرا بدیده قبول نظر انداختی!! ریاست و فرمانروائی مخصوص بشما آل مدرار است که بزرگوایرا از نیاکان خویش ارث میبرید بحکم شمشیر مملکت را در تحت فرمان خود در آورده مانند خلیفه فاطمی بحیله و مکر و ادعای نسب عالی مردمان را فریب نداده جز شماچه کسی سزاوار پادشاهی است؟

بود پادشاهی به شمشیر و بس بتزویر ندهند چیزی بکس

لمیا گفت همانا سخنان تو مبین و نقیض اند و مرا از مکالمات در هم افتاده ات تحیر و شکفتی همی اید اگر این سخنان که گفتی صدقست پس چرا در خصوص مواصلت ما با جوهر بدینسان اصرار کنی و مرا همی خواهی بحسین پسر جوهر بزنی دهی و حال آنکه موافق گفتار خودت حسین را چاره ای ما سزا است " کس بنده نشد بنده خود را هرگز " اجبار مرا در رضایت بدین امر علت چیست؟ من بجز تناقض در سخنان تو چیزی نمیبینم !!!

ابو حامد خندید و گفت " لمیا !! یکتار گیسوی تو در نزد ما از تمام مملکت و سلطنت اینخلیفه و سپهسالارش بهتر و در قیمت گران تر است حسین پسر جوهر را بمقدار یکپاره ناخن تو ارزش و بهائی ندان!! لمیا متحیر و چنان پنداشت که ابو حامد با وی مزاح همیکند پس گفت " مقصودتورا نفهمیدم "

ابو حامد گفت مقصود مرا؟ . . . مقصود مرا نفهمیدی؟ من ترا از این زیرکتر میپنداشتم و چنان دانم که تجاهل کنی آیا گمان میکنی که سالم رضا دهد تو بهره دیگری شوی و حال آنکه خودش زنده است و هنوز نمرده و بارزوی وصال دیده بر راه و گوش بر در نهاده !!! لمیا با پربشانی گفت من هم ابتداء همین سخن را گفتم پس سبب غضب و رنجش تو از من چه بود برآستی من معنای سخن تورا نمیفهمم !!! ابو حامد خندیده و بجانب درگاه خیمه نگران شده گوئی میخواست

بر خیزد!! لمیا چون بدانسو نگریست پدر خود حمدون را دید که با مردی روی بسته بخیمه اندر شد مرد نا شناس بالا پوشی بخود پیچیده و جز چشمانش پیدا نبود لمیا هر چند خواست ویرا بشناسد ممکن نشد حمدون با لهجه فرح بخشی روی بلمیا کرده گفت چنان بندارم که هنوز در اطاعت امر خلیفه و اراده پدرت رو نیاورده در خصوص خواستاری حسین و مواصلت جوهر رضا نداده این بگفت و فرو نشست و مرد روی بسته بیکی از ستونهای خیمه تکیه کرده ایستاده بود

لمیا را خاطر پریش گشته و همیت رسید که مبادا دسیسه و مکاری در کار باشد لکن از پدر خویش بیم نیاورده و بوی گفت « ابو حامد عم بزرگواریم میگوید که شما یکموی مرا بتمام مملکت خلیفه نخواهید داد ندانم چگونه بین گفتار شما جمع نمایم چه که هر یک مخالف دیگری سخن کنید حمدون خشم آگین خنده کرد و گفت « آیا ابو حامد با تو چنین گفت ؟ و تو هم سخنان ویرا راست انگاشته باور کردی ؟ نه . . . نه . . . چگونه از قید حکومت امیر المؤمنین بیرون شدن توانیم . . . چگونه بخشش ها و الطاف ویرا انکار کنیم و حال آنکه حق حیات بر ما دارد اینسخن بگفت و بسرفه پرداخت لمیا از چشمان پدرش دریافت که گفتار با مکنون قلبی وی موافق نیست چه که همانا چشم بهتر از زبان تغییر نوایای دل نماید پس دانستکه پدرش مزاح کند لکن تجاهل کرده گفت مرا در کار خود سرگردان کرده و ندانم کدام یک از شما سخن بصدق میکند » و چون بچشمان پدر نگریست آثار غضب در آنها هویدادید بدانسان که شراره های خشم از آنان میجهد و موهای سبلیت ویرا دید که از شدت غضب در صفحه رخسارش برقص اندر است و هر زمان که خشم فوق العاده بوی روی می آورد اینحال در او ظاهر میشد اینمنظر و هیبت در لمیا مؤثر گشته و منتظر بود که پاسخ پریش خویش از وی بشنود حمدون از جای برخواست و همچون

پادشاهان بزرگ با نکر تام در روی فرش از سوئی بسوی دیگر بگام زدن پرداخته کفش در پایش نبود چه بعبادت مرسومه آن زمان نعال خود را در درگاه خیمه کننده بود لمیا گاهی بیدر و زمانی بمرد روی بسته نگران و اضطراب و پرا فرا گرفته بود آنکاه بجانب ابو حامد نظر کرده او را دید که انگشت بر لبزیرین نهاده و بدو اشاره کرد که لختی بیای و سخن مگوی تا ببینم چه خواهد شد ! ! ! !

فصل شانزدهم - عزت سلطنت

حمدون در میان خیمه قدم زنان و با سبک خود کاوش میکرد شمشیرش بر زیر فرش کشیده و از شدت غضب ملتفت نبود که عمامه اش کج و بر یکجانب سرش قرار یافته بود پس از چند کورت رفت و آمد در مقابل دختر خود بایستاد و گفت « لمیا !! لمیا !! تا کی خود را به نادانی میزنی و حال آنکه مانند تورا اشاره کافی و بتوضیح نیاز نیست مگر چنین میبنداری که امیر حمدون فرمان روای سجالماسه که از نسل آل مدرار و نفوس بزرگی میباشد بخویشاوندی و مصاهرت غلامی از صقالبه که مانند او را در بازارها بچند درهم توان خرید رضایت دهد؟ مگر چنان گمان میکنی که ماهحض اطاعت خلیفه بدین امر راضی شده ایم؟ همانا بدین معنی راضی نشده ایم مگر بواسطه آنکه بمقاصد و آمال خویش نائل شویم و از اینراه مطلبی را که دیر زمانی است در دل پنهان کرده از پیش ببریم لمیا !! تا این درجه گول و بی مغز مباش مگر ندانی که تو فرزند امیر حمدون پادشاه سجالماسه میباشی؟ تو آنی که لشکریان را در هنگام گیر و دار پیشوا و راه نمائی چرابدین زودی سلطنت و بزرگواری خود را فراموش کردی؟ چگونه امیر آل مدرار بپیوند غلامان صقلی تن در دهد؟ دختر عزیزم !! باین فیروزی و ظفر که در این مرتبه بهره آنان شد غره مشو چه که این نصیب برای آنها موقتی و پایدار نیست

طولی نخواهد کشید که امارت از چنگ آنها بدر شود اگر چنانچه تو موافقت مرا کرده و بآنچه از تو خواهم و تورا امر کنم اطاعت مرا. نمائی عنقریب در زیر شمشیر های ما زبون و پست گردند و حکمرانی و سلطنت آنان مضمحل و منحل خواهد شد و دو مرتبه بزرگواری و سلطنت خودمان را مسترد خواهیم داشت و عزت اولیه خویشرا بچنگ خواهیم آورد. حمدون این سخنان میگفت و از غضب و شدت خشم مضطرب و سر تا پهای میلرزید لمیا را دل قوی شده و هوای حب ریاست و دوستی حکومت بر او غالب و اینگونه شجاعت و دلیری که از پدرش بدید در وی بی اثر نماند لکن چون سخنان پدرش را ملاحظه کرد مقصود و برادرک نکرده و بدرستی چیزی از آنها نفهمید و بدانات او را بپایه ثابت و اصلی راسخ متکی ندید چه میدید که اکنون پدرش در زنجیر اسیری خلیفه گرفتار است و اگر چه لشکر بسیاری در تحت حکم دارد لکن در مقابل استعداد خلیفه همچون گاهی مقابل کوه بشمار میرود و علی العمیا کلام پدر را قبول کرده گوش میداد چه که فرزند چون سخنی را از پدر و یا آموزگار خود بشنود اگر چه آنسخن محال و ممتنع باشد چون بنفوذ قوت ابوت و یا آموزگاری گفته شده ویرا تصدیق و گفته او را اذعان میکند پس از چنددی لمیا گفت « ای پدر مهربان !!! سخنان تو تمام صدق است لکن آن وسیله که سبب بازگشت دولت ما شود چیست؟ بازگویی که من چون پی برم جان خود را در این راه دریغ نکنم حمدون چون این بشنید لمیا را دربر گرفته و سرش را بوسه داد و همچون کسیکه کم شده خویش بدست کند اظهار مسرت کرده گفت « خدایت برکت دهاد لمیا !!! چقدر خردمند و هوشیاری همانا در خور پادشاهی سچلماسه میباشی و ناچار سلطنت این دیار بتو خواهد رسید زیرا که مرا جز تو فرزندی نیست. لمیا را عزت سلطنت و حب ریاست از خیال خلیفه و ام الامراء و غیره باز داشته خوشبختی و ریاست ایام گذشته خود را بپا آورده که

چگونه فرمائش بر همه کس روان بودی و چگونه سرها نزد وی از بیم بزیر افتادی و چگونه دلیران از هیبت وی ارزیدندی سپس با کمال دلاوری و شجاعت در مقابل پدر خود ایستاد و گفت « همانا با من در پرده سخن میگوئی و مقصود خود را آشکارا نمیکنی !!! اکنون بازگویی از من چه میخواهی ؟ و بیش از همه چیز چنان خواهم که در باره مزاجت من با حسین سخن نرانی و از این اراده سرباز زنی و مرا از رضایت در این معنی معاف داری حمدون گفت « اما از این امر !!! نه ... رو گردان نخواهم شد چه این فرصتی است کد تضييع وی جائز نه و چندبست که انتظار بدست کردن چنین فرصت کشیده و اینک چنین لطیفه ثمینه را از برای وصول بمقصود خود از دست نخواهم داد !!! » لمیا مقصود پدر را نفهمیده گفت « چگونه مرا ملکه سجلماسه میپنداری و استرداد ملک خویش خواهی و حال آنکه مرا یکی از چاکران حکومت قیروان پیوند خواهی براستی من چیزی نمیفهمم و در ... »

حمدون کلام ویرا بریده گفت « مقصود من این نیست که قطره در صدف افتد و یا قوت از عقیق گرو برد ... این لقمه بسی از حوصله او بیش است چگونه بدین معنی تن در دهم و حال آنکه سالم هنوز در بند حیانتست و اگر بدینمطلب پی برد که تو با رقیب نرد الفت باخته و در ششدر تسلط وی در افتاده در باره ما چو خواهد گفت ؟ و بالنسبه به توجه پندار خواهد کرد و حال آنکه دختری هستی جنگجوی و دزم آزمای و نگاهبان سلسله آل مدرار باری مقصود من همان صرف رضایت تو بدین امر است که وسیله استرداد سلطنت ما خواهد بود بدستوری که پس از این بر تو فرو خواهم خواند آیا مقصود مرا فهمیدی ؟ لمیا گفت هنوز پی بمقصود نبرده ام حمدون گفت مراد من آنستکه چون از تحت حکومت حاکم قیروان که خود را خلیفه مینامد و جوهر سپهسالارش رهایی یا بیم در آفرینا دیگر کس نماند که بر ما بر تری بسته و مانع فرمانروائی

ما گردد لمیا گفت چگونه خلاصی ممکن است؟ حمدون دست بشمشیر خویش فرا برد کوئی میخواست از غلافش بیرون کشد و گفت « میکشیم آنها را . . . میکشیم . . . » لمیا مضطرب شده و از اینگونه آشکار سخن کردن بشکفت اندر شد اگر چه قدرت پدر خویش را میدانست لیکن هرگز گمان نمیدبرد که پدرش بدین خیال افتد و در قدرت خود اینگونه امر خطیری را کنجایش دهد ولی از طرز گفتار پدر دانست که از روی حقیقت سخن کند و بر توانائی خود بسی اعتماد دارد آنگاه بجانب ابو حامد نگر بسته ویرا دید که چهار زانو نشسته و دستها بیکدیگر افکنده و سر خود را بزیر انداخته کوئی در کاری بس بزرگ تفکر همی کنند پس بطرف مرد روی بسته نگران شده ویرا بهمان گونه ایستاده یافت و با خود گفت آیا این مرد که باشد؟ از اینکه پدرم در حضور وی باشکار سخن گفت چنان نماید که از نزدیکان و محرم راز است . . . آیا سالم نیست؟ . . . چون این خیال در نظرش جلوه گر شد دلش بطیید و خواست بر حقیقت حال اطلاع حاصل کند پس بجانب پدرش که در درون خیمه قدم میزد روان شده دست ویرا گرفت و بصدائی آهسته گفت این مرد ناشناس کیست که در حضور وی بدین سان بنی باکانه صحبت کردی؟

حمدون گفت عنقریب خواهی دانست . . . لیکن پس از آنکه مرا موافقت کرده و گمان مخالفت در دل جای ندهی چه بیش از این در اسیری و ذلت شکیبائی نیارم همیدون ما را و امیدارند که هر زمان بر خلیفه قیروان در آئیم و ویرا بحکومت تحیت گفته نماز بریم و هر چه گوید مخالفت نکنیم و درازی عمر و دولت ویرا بر زبان رانیم و اقرار ببندگی و چاکری کنیم و در نصرت وی نشینیم و او را صاحب خلافت و در خور حکومت اسلامی و از نسل فاطمه زهرا (۴) شمريم ۰۰۰ و ۰۰۰ و اینگونه تکالیف فوق طاقت انسانیست لمیا !! ما که حکومت سبلماسه و بزرگواری و شرف را بارث برده ایم و قوه فرمانروائی در رگ و ریشه

ما جاری گشته توانائی اینگونه خواری و ذلت نداریم و از دو خال بیرون
توانیم شد.

یا بزرگی و جاه و عزت و ناز یا چو مردان مرگ روبروی
(حنظله باد غمیسی)

از برای ما حد وسط متصور نیست

و نحن رجال لا توسط بیننا لنا الصدردون العالمین او القبر
(سیف الدوله آل حمدان)

لمیأرا دل قوی گشته و حب ریاست و طمع سلطنت همه چیز
را از یادش ببرد

و بسی خوشنود شد که پیوند او را با حسین جز محض وسیله
نخواهند و پس از وصول بمقصد سالم از آن او و وی از آن سالم است این
نتیجه ویرا قانع کرد لکن هنوز معنی این سخن ندانست که از یکسوی
پدرش ویرا در خصوص رضایت دادن زناشویی با حسین مجبور کرده و
از دیگر سوی یکسوی آنرا بحسین برابر نکند چگونه بین این دو گرفتار
توفیق افتد دو ضد مختلف با هم سازند یکی ناچار بر دیگری بتازد انگاه
با پدر گفت آنچه از من طلبی بدو رضایت دهم و بر آن شو که ارزوی
خویش بدست کنی لکن امیدوارم که مرا از اطاعت امر خلیفه معاف
داری تا خاطر اطمینان یافته و بدانم که از پدیدند با حسین رها خواهم
بود و پس از حمدون کلام ویرا قطع کرده گفت از این بهتر فرصتی
توانستم بدست آورد لمیدا گفت کدام فرصت را میگوئی؟ حمدون گفت این
فرصت رضایت تو بمواضات با حسین و اطاعت امر حاکم قیروانست و همیدون
قبل از انجام عروسی خلیفه و جوهر و حسین گشته خواهند شد والسلام
.... " حمدون این سخن بشتاب گفته برفت و در جای خویش بنشسته بگوش
سبالت خود پرداخت و لمیدا را در تحیر فرو گذاشت لمیدا اندکی پی بمقصد
او برده و دانستکه پدرش مسئله عروسی را وسیله کشتن خلیفه و تابعان

قرار داده و چون اینکار را جز خدایت ندیدد پیریشان شد لکن تجاهل کرده نخواست درباله سخن او را بکشد و بهمین قدر قانع شد که از پیوند بغیر سالم معاف و پدرش با مراد وی همراه است آنگاه در خصوص مرد روی بسته فکر کرده او را دید مانند مجسمه بی حرکت ایستاده پس بدو نزدیک شد و در چشمانش که جز آنها پدیدار نبود بدقت نگران شد!! نور چراغ در آنها منعکس گردیده میدخشیدند لمیا پس از اندکی تأمل در چشمان وی دل در سینه اش مضطرب شده بی اختیار فریاد بر آورد « سالم !!! » مرد روی بسته برقع از چهره فرو هشت و رخساره سالم آشکار گردید لمیا چون بوی نگریست شرم آورده سر بزیر افکند و آواز طپیدن دلش در فضای محیط بان دو مسموع میشد پس قوایش سستی گرفته و آزر بر وی مستولی شده بی حرکت ایستاد!! لمیا هرگز گمان نمیکرد که سالم را در آنجا دیدار کنند

فصل هفدهم - برانگیختن -

سالم جوانی است رعنا اندامش متناسب بالایش همچون سرو کشمیری و لمیا او را بسی دوست داشت بدانسان که در تمام دنیا هیچ کس را بهتر از او ندانسته و ویرا دارای تمام اخلاق حسنه و صفات نیکو پنداشته و هیچگاه از رای او سرباز نمیزد در او امر سالم مانند انگشتانش مطیع و جز باو بدیگر کس دل نداده بود!!! سالم چون ویرا در آن هنگام متفکر دید بسخن آمده گفت « خدایت برکت دهد ای لمیا میدانستم که مرا دوست میداری ولی تا این اندازه دوستی ترا در باره خود گمان نمیکردم که بیک دیدار بدین سان بیخود گردی و عنان دل از دست بدهی اینک بدان که دوستی من در باره تو بهمین پایه بلکه بیشتر و لکن از این عشق و محبت ما را فائده نخواهد بود مگر آنگاه که عزت و حکمرانی از دست شده را بمقام خود باز گردانده سلطنت خویش را مسترد سازی و امری را که پدرت

حکم میکنند اجراء نمائی در اطاعت او از پای نشیمنی تا مقصود بدست شود
لمیا چون این سخن بشنید فریاد بر آورد تو نیز مرا بدین کار تحریرص میکنی
مگر نمیدانی که میخواهند مرا بدیگری پیوند دهند!!!

لمیادیس از این سخن متوقع بود که سالم احساسات محبتش بهیجان
آمده و از خیال دستبرد رقیب مضطرب گشته با وی همراهی کند بر عکس
پندار وی سالم چنین گفت «اینکه از تودر اینخصوص رضایت میطلبند
و ترا وادار میکنند که با پیوند دیگری تن در دهی همانا قضیه ایست موقتی
(بلی) اراده ما فقط اظهار قبول تست و پس از آن ما نیز به نیرنگ خود
مشغول شده و کاری را که در نظر داریم در هنگامش انجام خواهیم داد» پس
از این بیان سالم برفت و در کنار عمویش ابو حامد بنشت و لمیا رانیز
بنشستن خواند ...!! لمیا را دیدار سالم چنان مشغول کرده بود
که از هیچ خطری باک نداشت آری ملاقات معشوق عاشق را از هر چیز باز
میندارد و سوای معشوق چیزی در دیده و پندار عاشق جلوه نمیکنند
چشمان لمیا بچهره سالم دوخته و لسان دل وی بدین بیان مترنم بود که
خیال در همه عالم برفت و باز آمد که از حضور تو بهتر نیافت جائی را
(سعدی)

ابوحامد چون نگریست که نهال آرزویش نمو کرده و نزدیک است بار
آور شود بر آن شد که آتش را تیزتر کند تا زودتر بمقصود رسد پس در
جای خود حرکتی کرده گوئی همی خواست سخنی طولانی آغار کند
آنگاه باطراف خیمه نظر افکنده زبان نهانش میگفت «آیا کسی سخن
مارا نمیشنود؟» حمدون گفت بی پروا سخن کوی زیرا که من پاسبانان را
از گرد خیمه دور کرده و بدانها امر کردم که کسی را بماراه ندهند
ابوحامد سببت و ریش خویش با انگشتان مرتب کرده و با چشمانی که
آثار اهتمام در آن هویدا بود بلمیا نگریسته و گفت اکنون هزل و مزاج
را بیگسو نهاده بجد سخن گوئیم...

ای لمیا این همان سالم باشان و شرف است ... سخنش را اکنون شنیدی و عقیده اش را در یافتی اگر چه مرانسب بآل مدرار می پیوندد همانا با اولاد و احفاد او که شما ها نیز از ایشانید دوستم و در راه یاری حق و رزم با این گروه خیانتکار که بحیله و مکر و نفاق دارای سلطنت شده اند از جان خود دریغ ندارم !! لمیا .. سادگی لباس و ائاثیه این شخص که خود را خلیفه مینامد تو را فریب ندهد . . . صندوقها زر و سیم پنهان دارد و این بی آلاشی را بر خود همی بندد تا مردم را در اطاعت خود در آورد سپس بحیله و مکر بر آنها بشورد چنانکه در باره ابو عبدالله شیعی کار بدینگونه رفت ابو حامد در این مقام آهی سرد بر آورده گفت ای امیر حمدون پدر تو از تمام مردم بحکومت سزاوار تر است و محتاج نیست که بدستان نسب خود را بفاطمه دخت پیغمبر پیوند دهد تا بدین واسطه مردم را مطیع و منقاد خود نماید انتساب بآل مدرار شما را کافی و در بزرگواری اینطایفه کسی اختلاف ندارد ما از آنگاه که در سجلماسه بودیم تدبیرات مهمه را دیده و خواستیم بر تمام افریقاء غالب گشته همه را مطیع خود گردانیم لکن غلبه این خلیفه کار را معوق و این اسباب قهریه باعث تاخیر نتیجه افکار ما شد این فکر جهانگیری ما تازه نیست دیر زمانی است که در این مطلب وارد و وصول بمقصد را جاهدیم و اکنون که خلیفه و جوهر و یارانش غالب شده اند بر ماست که از پای ننشینیم و در طلب حقوق خود عزم خویش را ضعیف نسازیم و شاید چنین گمان کنی که لشکریان ما را طاقت مبارزت با سپاه خلیفه نباشد این گمان بحسب ظاهر صدق است و شخص نادان نیز بدین گمان فریب میخورد اما من مبرهن میکنم که اطاعت رؤسا و امرا و مشایخ قبیله کتنامه و صنهاجه بالنسبه بخلیفه جز از راه تماق و چاپلوسی نه و اگر فرصتی بدست کنند بر او تاخته و بزرگی خویش مسترد دارند !! ابتدا باید دلیر مردی پیش افتاده آغاز

زد و خورد نماید و آنگاه ببیند که رؤسا و مشایخ قبائل چگونه او را همراهی کرده و بر خویشش رئیس کنند من میخواهم که قرعه را بنام پدر تو زده ویرا بمخالفت و ادا نکنم و چون دیگران چنین مشاهده کنند کرد پدرت جمع آمده و بنصرت وی قیام کنند و او را بر خود فرمانروا سازند!!!

ایدون بر آنیم که تدبیری برای کشتن المعزالدین الله و جوهر سپهبد ببندیشیم و ابتدا این دو تن را از میان بر گیریم چه وجود این دو نفر در این سلطنت موهوم مانند روان در کالبد است و چون آن دورا بر اندازیم جمله یاران و عوانان حتی اهل بیت خلیفه بما روی آور شوند و بیماری و پیروی ما پردازند !!! سپس بسرفه کردن پرداخته و بادستمالی آلودگی شاربش بستر دو بر آن شد تا از لمیا چه تراوش خواهد کرد !

لمیا را پس از استماع اینگونه سخنان حب استقلال و هوای ریاست غالب آمده ابهت و جلال خود را در روزگار پیشین بیاد آورده یکباره پندار خلیفه و مهربانی ام الامراء را از دل بزود ابو حامد را اثری افسون صفت در بیان بودی که چون سخن گفتمی چنان بپراهین سفسطی مراد خود ادا کردی که مخاطب را جای ایراد و اعتراض باقی نماندی از این رو لمیا ببیان وی فریفته شده و حق را بجانب وی نگریست و چنان از آن سخنان بیخویش شد که حتی سالم را نیز فراموش کرده و بدین کار که در پیش است فکر همیکرد و از سختی و خطر هائی که در این مورد ملاحظه میکرد بیمناک شده ساکت ماند تا تمام کلمات ابو حامد را فرا گیرد و رأی سالم را در این باب بشنود!!

ابو حامد مراد لمیا را در یافته گفت « لمیا من چون ترا دارای ذکاوت و هوش میدانم . وجهه خطاب خود را با تو قرار داده و در این امر اعتماد کامل بتو دارم از زیادی لشکر و سپاه حاکم قیروان بیم مدار چنانکه گفتم این تجملات به پیشیزی نیرزد و ما را نیز سپاهی مهیاست که

در هنگام نیازبیری ما کوشند !! ای لمیا !! چندان زر و سیم در مکانی مخصوص پنهان داریم که اگر مردمان را چشم بر آنها افتد از وفور وی سر انگشت گزند و شکستی کنند تمامی لوازم را پیش از آنکه تو و سالم متولد شوید از برای چنین روزی زخیره کرده ام تا در راه نصرت حق صرف کنم و مملکت را از نااهلان گرفته بصاحبانش برسانم و امروزه در افریقا جز پدر تو امیر حمدون کسی سزاوار سلطنت نیست !!!

لمیا دیر زمانی برخی از این سخنان را از سالم نیز شنیده و این اسرار را از محبوب خود فرا گرفته بود آری عاشق اسرار خویش از معشوق پنهان نتواند داشت و هر چند در محافظت مجاهدت برد عاقبت فائده ندهد بخردان چون خواهند رازی را پنهان سازند که کسی بر وی واقف نگردد او را از دوست و محب خود نیز پنهان میسازند !!!

لمیا چنان وانمود کرد که اخبار را اکنون می شنود و پیش بر آنها آگاهی نداشته آنگاه پیدرش نگریسته و پرا ساکت یافت و بسالم نگران شده او را منتظر اظهارات خویش دید پس گفت شما را میبینم که در امری بس مهم سعی گشته رنج میبرید که باید خونها ریخته شود و تنها بی سر گردد تا این کار بانجام رسد لکن نشارجان در این راه بسی لذیذ و شیرین است و من ای عموی گرامی اگر در این مورد مصلحت و بهره از بهر پدر خود ببینم از جان دریغ نکنم . . . لکن در گفتن يك کلمه از شما پوزش میطلبم و از آنرو این سخن میگویم که فائدتى در آن متصور باشد اگر چه دختری نا توان بیش نیستم «همانا اطاعت جمیع قبائل بيك نفر هیچگاه از برای هیچکس میسر نشود مگر از برای خلفا که از پیوند قریش بوده و مردم بغیر ایشان بکسی دیگر مطیع نشوند حتی حاکم قیروان بواسطه این نسب شریف گو در این ادعا صادق یا دروغ زن بدین منصب و سلطنت رسید و همین قدر که مردم دیدند او نسب خود را بقریش

پیوند کرده اطاعت او را لازم شمرده وی را بر ریاست بر داشتند بغیر وسیله
این نسب ریاست عامه از برای کسی دست ندهد و... « ابو حامد گفتار
لمیا را نا تمام گذاشت و در حالیکه از رأی رزین و عقل متین وی خندهای
شگفت آمیز میکرد گفت « آفرین بر تو لمیا... بسی دانشمند و خرد
پژوه بوده و ما را بمطلبی آگاه کردی که کسی جز تو بدین معنی راه نبرده بود
و جز دانشمندان و بخردان دانا بدین امر پی نمیرند
بقیه دارد

فسوة الفصیل

بقیه از شماره قبل

یعینی حاسدی العنید انی امام لیس لی مرید
الم یکن لوط نبیاً مرسلأ ؟ لم یتبعه احد من الملا
و شهرنا هذا کشهر لوط لا یعرف اللاطی من الملوط
و در سنه للجامع العباسی اخرج اسماً بین کل الناس
وکل من لم یدعنی مجتهداً
ان کنت لم انکحه لست سیداً

و وضع اسم حجة الاسلام لغيرنا من قلة العوام
وان اباه الطاعنون فی الشرف فهذه احکام اشياخ النجف
فانهم قدو القدی ذا القبا (اسماً انی و کنیة و لقباً)
و مسجد الناظم لی بالنقد ولیته فی ضمن شرط العقد
بنوه لی قبل ولادی مسکناً (والاصل فی المبني ان یسکنا

و ان یلاحانی شریف العلما

فمیر خسرو شاه حسبی حکماً